

ورقا





خدا یا این اطفال دُر دانه اندر مرغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالبراهه)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیر نظر: مجله علمی تربیت امری

سال دوم - شماره ششم
(۱۸)
شهریوره ۱۳۵۱

۱۲۹ بیج

حُوالله

ای نهال بوستان محبت الله
لسان شکرانه به افق ابھی بگشا
که توادرسن طفولیت نورهدات
بخشید و درجنت ابھی نهال
دست نشان موهبت کبوی کرد
امید دارم که طفل ملکوتی گرگی
و تحصیل علوم و فنون و معانی
ضائی و درکرم الهی شجره
پر برگ و بارشوی و ازرشحاً
سحاب عنایت درنهایت
لطف و طراوت جلوه فائی
و عليك التحيه والثناء

ع ع

۳



دوستهای خوبم الله ابھی

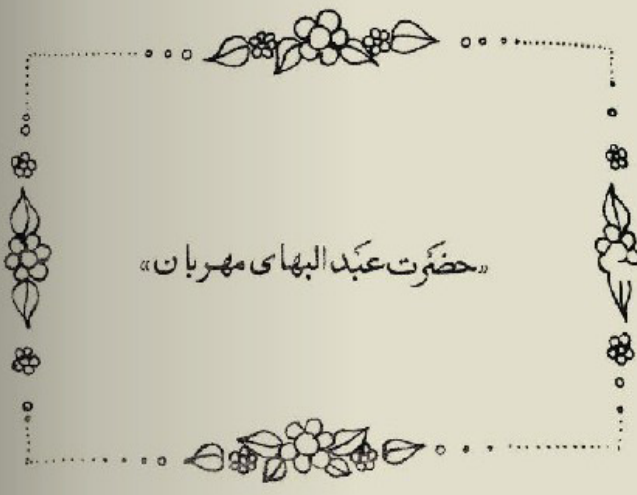
حتماً دارید خوردتان را برای آغاز سال تحصیلی و وقت به مدرسه حاضر می کنید، چون دیگر وقتی باقی نمانده است و حتی ممکن است تا این نامه بدست شما برسد مدرسه ها شروع شده باشند. خوش بعالتان، این روزها صحبت من و دوستان تیلی و گل پرند، راجع بهمین موضوع است چون تیلی که کمی به بچه ها حسودیش می شود همیشه با ما باگو مگو دارد که چطور راست پرند، ها مدرسه ندارند و آرمها دارند و هرچه هم دلیل برایش بیاوریم قانع نمیشود مثلاً گل پرند، به او جواب میدهد: شما نظور که ما پرند، ها با بال داریم و آرمها ندارند آنها هم مدرسه دارند و ما نندازیم تازه همه جای دنیا مثل مدرسه است و اگر کسی بخواهد میتواند چیز یاد بگیرد.

۳

دروزی قبل داشتیم از این حرفها میزدیم، رفیق گفت وگوها تمام شد من گفتم: راستی از رفیق که به فواد گفته ایم مطالعه بکنند و کتاب بخوانند کم پیدا شده است. تیلی گفت: منظور این بود برای ما هم از کتا بهائی که میخوانند تعریف کند اما مثل اینکه از مطالعه خوشش آمده و ما را فراموش کرده است. گل پرند، گفت: بله خیلی با فراموشی من گفتم: بله خیلی ها! یک دفعه صدای فواد از زیر درخت بلند شد که حالا دیگر من فراموشکارم! همگی خوشحال پاتین پریدیم و احوال فواد را پرسیدیم. گل پرند، گفت: آخر قرار بود برامیان از کتا بهائی که میخوانی تعریف کنی ما که دیگر حوصله ما نرفت من گفتم: بله حق بود کمی بیشتر بیا ما بودی فواد با کمی دلخوری جواب داد خوبست تو خوردت هم کمی بیشتر بفکر دوستهایت باشی. گفتم: مگر چطور شده گفت چه می خواستی بشود. بین درسجده و رقا تبر ما، چه نوشته ای، نگاه کردم دیدم ای دادو بیداد اسم فواد را به اشتباه سعید نوشته ام. نمیدانم شماها متوجه شده اید یا نه خیلی ناراحت شدم فواد گفت بعد از این همه دوستی صحیح است که اسم مرا فراموش کنی گل پرند، گفت حتماً اشتباه شده و گونه چطور می شور ما اسم ترا فراموش کنیم. من خیلی خجالت کشیدم تیلی گفت اینکه اینقدرها مهم نیست ما درها هم گاهی اسم بچه هایشان را اشتباه صدا می کنند من گفتم خیلی متأسفم من موقع نوشتن اشتباه کرده ام اما تو باید زودتر ببینم تذکر میدادی. فواد گفت من خیلی ناراحت شده بودم گل پرند، گفت خوب این درست نیست هر وقت از کسی ناراحت شدیم باید فوراً با او تذکر بدهیم نه اینکه

۴

دردمان نگاه داریم چون خدای نکرده بعد از مدتی بصورت کینه درمی آید و بر کینه اساس همه دشمنی هاست من گفتم این را راست میگوید تازه اگر اشتباه دیگر از آنها نگوییم باز هم اشتباهشان را تکرار خواهند کرد و از همه بدتر اینکه در دل خودمان هم زره زره این کدورتها جمع می شود و تبدیل بدشمنی خواهد شد **فؤاد گفت** فکر کردم ممکن است تر ناراحت بشوی ، تیلی گفت اگر با دوستی محبت مذکور میدادی هیچوقت ناراحت نمی شد نمیدانم برایتان تعریف کرده ام یا نه میگویند دونا گنجشک همسایه یک کلاغ بد صدا بودند کلاغ صبحهای زود از خواب بیداری شد و قارقار عجیبی راه می انداخت و همسایه هایش اشتبا ناراحت میکرد یکی از گنجشکها که زیاده خوش اخلاق نبود یکروز با ناراحتی از آهای کلاغه آگود و باره صدای مسخره ات را بلند کردی کاری میکنم که تا عمر داری آواز نخوانی کلاغ خیلی عصبانی شد و معلوم نیست گنجشک چه بلایی می توانست سر کلاغ بیاورد ، در هر حال کلاغ از فردا صد درجه بدتر صدایش را بلند کرد و حتی گاهی تصمیم میگرفت بر روانه گنجشک را بریزد پائین اما گنجشک دومی که خیلی گنجشک با ادبی بود یکروز سر و وضعش را مرتب کرد دانه پسته بزرگ برداشت و رفت سراغ کلاغ احوالپرسی کرد و گفت همسایه عزیزم شما به چوجه های زیبایتان چطور آواز خواندن یاد میدهید کلاغ گفت فکر میکنم خودشان یاد میگیرند گنجشک گفت اصلاً اینطور نیست اگر شما برای اذیت کردن همسایه بی ادبشان سر و صدا های بلند راه بیندازید چوجه هاییشان



شماره به مسافرتهای حضرت عبد البهاء به اروپا و امریکا را ستانهای زیاده شنیده اید . این داستانها را که یکی از یکی قشنگتر و جالب تر هستند در کتابهای مختلفی جمع آوری کرده اند مثلاً کتاب « درگه دوست » و یا کتاب عبد البهاء نوشته آقای بانویزی و یا کتاب دیگری که ستاره خانم « لیدی بلا مفید » به انگلیسی نوشته اند . البته وقتی بزرگتر شدید این کتابهای دوست داشتنی را خواهید خواند ولی اگر من جای شما بودم صبر نمی کردم و از مامان و بابا خواهم می کردم این داستانها را برام بخوانند چون وقتی آنها را بدانم متوجه میشوم که حضرت عبد البهاء تا چه اندازه بفکر همه بودند و قلبشان آنقدر از محبت و دوستی

البته بد صدا خواهند شد و اگر سعی کنید آهسته و با صدای ملایم و لطیف با آنها حرف بزنید کلاغ های خوش آوازی خواهند شد و این مایه سربلندی شماست حیفاست بخاطر یکت همسایه بی ادب بچه هایتان را بد صدایار بیاورید کلاغ کمی فکر کرد و دید گنجشک راست میگوید خیلی تشکر کرد و بعد از آن گنجشک ها از فریادهای بلند او راحت شدند ، ماهی خندان و فؤاد گفت راست میگوید من باید اشتباه و قارقار بخودش تذکر میدادم انتقاد یعنی همین گل پرند ه گفت پس اجازه هست من یک انتقاد کنم ؟ تیلی عزیزم من فکر میکنم اگر شما ورزش نکنید اندام زیبایتان زشت خواهد شد و زیاده از حد تیلی میشود تیلی خندید و گفت متشکرم از فریاد صبح حتماً ورزش خواهم کرد فؤاد خوشحال فریاد زد انتقاد یعنی همین فقط برای بهتر شدن نه برای ناراحت کردن و ابرار گرفت . خوب دیگر حالابیا شنید برایتان از کتابی که خوانده ام تعریف کنم .

بامید دیدار

ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۵ فریروز صهبیا

آمده ام پر بوده اگر کسی دزیر دیگری ایشان ناراحت میشد فؤاد این ناراحتی را در قالب مبارکشان حس میکردند . بیا تیلی از داستانهای راکه ستاره خانم نوشته اند برایتان تعریف کنم : وقتی حضرت عبد البهاء در لندن بودند عده زیادی مرتب بدیدنشان می آمدند و آنقدر محضرشان مشغول بود که اگر کسی میخواست ایشان را زیارت کند باید قبل وقت میگرفت . یکروز که حضرت عبد البهاء با اشخاص مهمی مشغول مذاکره بودند . زنی وارد شد و خواست به حضور مبارک برود خاد میکه مأمور ترتیب ورود اشخاص به حضور مبارک بود از او پرسید : « آیا قبل از وقت گرفته اید » آن زن با ناراحتی جواب داد « نه » خادم یاد گرفت « متأسفانه الآن نمیتوانید ایشان را زیارت کنید چون مشغول مذاکرات مهمی هستند ، زن بیچاره که با امید زیادی به آنجا آمده بود ولی از طرفی خودش را کوچکتر از آن می شمرد که بیشتر اصرار کند تا امید و غمگین بیرون رفت ولی هنوز به آخرین پله ساختمان نرسیده بود که خادم حضرت عبد البهاء نفس زنان او را صدا کرد و گفت برگردید برگردید فرمودند شما را بحضورشان ببرم . آنهایی که پشت در ایستاده بودند صدای مبارک حضرت عبد البهارا شنیدند که از داخل اطاق با صدای بسیار محکم فرمودند « قلبی شکسته شد زود زود او را بیاورید »

« فریروز صهبیا »

داستان اسلام

مردم آیات قرآن را می شنیدند و چون از زیبایی کلام خدا خوششآ می آمد به مسلمانان احترام می گذاشتند دشمنان حضرت محمد که می ترسیدند مردم با شنیدن قرآن آن‌ها را بپذیرند آنها را مجبور میکردند که قرآن را گوش دهند و از دور سینه پراکنده شوند. اما چالپ است اگر بداند که همان کسانیکه مردم



این حرفها را میزدند خودشان شبها پشت خانه حضرت محمد بنهان میشدند و تا صبح به آهنگ زیبایی قرآنی که او میخواند گوش میدادند. روز بروز بت پرستان از پیشرفت امر حضرت محمد بیشتر میشد بهمین دلیل روزم جمع شدند و برای از بین بردن کوششهای مسلمانان عهدنامه ای را امضا کردند و آنرا در داخل خانه کعبه آویزان نمودند در آن عهدنامه نوشته بود که هیچکس نباید با محمد دوستی بخرد و فروش کند هیچکس نباید با آنها معاشرت نماید. همه باید به مخالفان اسلام کمک کنند و نیز هیچکس

۹

حضرت محمد افزوده میشد. در آن روزگار کاروانهای تجاری که از کثورین به سوی شام حرکت میکردند پس از عبور از مکه به منطقه ای سرسبز و خرم میرسیدند که در آن شهری قدیمی بنام ریشرب وجود داشت. در ریشرب دو قبیله معروف به نامهای داوس و خزرج زندگی میکردند. این دو قبیله با هم دشمن بودند و همیشه با یکدیگر می جنگیدند. همه ساله گروهی از مردم ریشرب به زیارت خانه کعبه میرفتند و مراسم حج را برگزار میکردند. در یکی از این سالها حضرت محمد با شش نفر از مردم قبیله خزرج ملاقات نمود و با آنها صحبت کرد و گفت که اگر دین اسلام را قبول کنید، دوسایه ایمان بخدا جنگ و دشمنی بین شما و قبیله داوس از بین خواهد رفت. آنها که از دشمنی چندین ساله بتنگ آمده بودند خوشحال شدند و دین اسلام را پذیرفتند و آنگاه به ریشرب بازگشتند و با مردم شروع به صحبت کردند. تبلیغات این شش نفر کار خود را کرد و در سال دوازده بعثت دوازده نفر از مردم ریشرب به حضرت محمد ایمان آوردند و با او پییمان



۱۱

نباید با مسلمانان پیمان زنا شوق ببندد و . . .

این عهدنامه باعث شد که مسلمانان از مکه خارج شوند و در دره ای بنام دره ابوطالب زندگی کنند. اگرچه آنجا وضع بسیار بدی داشتند و با سختی زندگی میکردند اما از اینکه فرمان خدا را انجام میدادند خوشحال بودند. باین ترتیب سه سال گذشت تا عاقبت با کوششهای ابوطالب مسلمانان به خانه های خود برگشتند. ده سال از بعثت یعنی از آغاز پیغمبری حضرت محمد گذشته بود که ابوطالب عموی آن حضرت و خدیجه همسر مهر باش یکی پس از دیگری از دنیا رفتند و حضرت محمد و دیگر مسلمانان را در غم و اندوه فرو بردند. اما حالا دیگر آوازه خوبی مسلمانان در



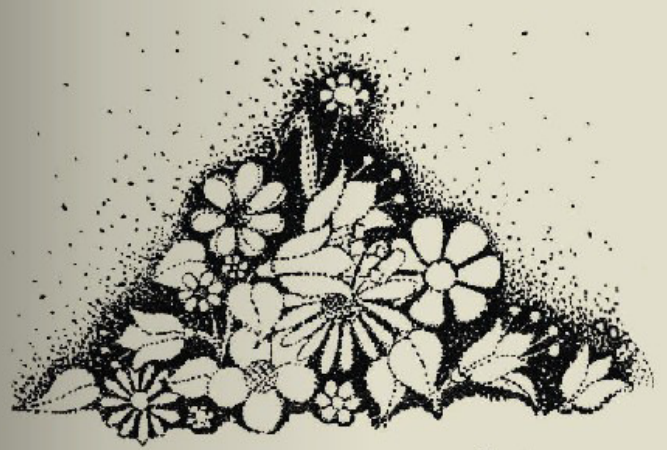
همه جا پیچیده بود و با وجود شام مخالفتهای قبیله قریش، هر روز بر تعداد یاران

۱۰

بستند و سال دیگر هفتاد و سه نفر از مردم قبیله خزرج مسلمان شدند و شبانه در گردنه نزدیک مکه جمع شدند و با حضرت محمد پیمان دوستی بستند و قول دادند که همیشه یار او باشند. چون گردنه را به عربی (عقبه) میگویند این پیمانم پیمان عقبه معروف شد. وقتی این عهد به ریشرب برگشتند، مردم را به مسلمان شدن دعوت کردند.

بت پرستان و بزرگان قریش روز بروز از پیشرفت دین اسلام بیشتر ناراحت میشدند از اینرو تصمیم خطرناکی گرفتند و قرار گذاشتند که شبانه به خانه محمد حمله کنند و ایشان را بکشند.

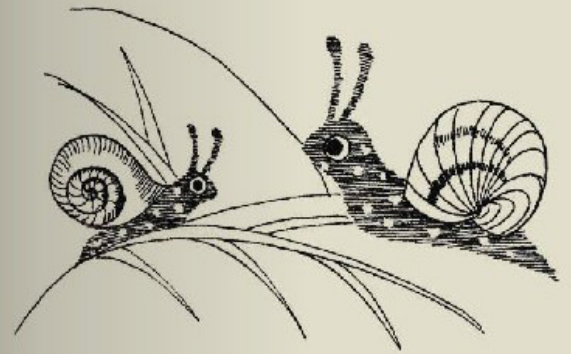
۱۲



عالم نباتی یا گیاهی

حتماً شما میدانید که سبب زمینی، هویج و اسفناج جزو عالم گیاهان هستند. یعنی تمام سبزیها، بعضی از آنها را برای اینکه خوشمزه هستند و بعضی دیگر را برای اینکه انسان را سالم و قوی میکنند میخورند، میخوابند، میخوابند، میخوابند. در بازیهای دستجمعی شرکت کنید و بگویند بروید. دلتان میخواهد مثل پدر و مادرتان زمین شخم بزنید و کار کنید لباس قشنگی بدوزید، یک کامیون برانید یا منزل را رنگ بزنید. بعضی از گیاهان فقط برای خوردن مناسب هستند ولی خیلی از آنها بدر کارهای دیگری هم میخورند. در عالم گیاهی درختها، گلها، میوهها و سبزههای مختلفی پیدا میشوند حالا بنظر شما چرا میگوئیم اینها جزو عالم جمادی نیستند؟ البته اینها

۱۳



بزرگترین خانه دنیا

از لؤلؤیونی
چند حلزون در یک کلم آبدار زندگی میکردند. به آدمی از اینجا به آنجا میرفتند و در حالی که خانه شان را در پشت خود از بزرگی به بزرگی دیگر حمل میکردند، به دنبال قصه ترمتری برای خوردن میگشتند. روزی یک حلزون کوچک به پدرش گفت: «وقتی من بزرگ شدم میخوام خانه ام بزرگترین خانه دنیا باشد» پدرش که باهوشترین حلزون آن کلم بود گفت «این فکر احمقانه است بعضی چیزها بهتر است که کوچک باشند» و آن وقت این داستان را برای او تعریف کرد: در زمانهای قدیم حلزون کوچکی زندگی میکرد که درست مثل تو به

۱۵

همگی همان خاصیت جمادها را دارند مثلاً هر کدام به تنهایی نمیتوانند خورش را محکم نگه دارند. ولی یک کار دیگری را هم میتوانند بکنند که آهن، زغال سنگ، الماس و طلا قادر به انجامش نیستند. میدانید چه کار؟ تمام چیزهایی که در عالم گیاهی پیدا میشوند میتوانند رشد کنند و اگر دانه شان را بکاریم یک گیاه دیگر مثل خودشان تولید خواهند کرد و اینها امتیازهایی هستند که عالم گیاهی را یک پله بالاتر از عالم جمادی میبرند و آنرا به عالم انسانی نزدیکتر میکنند. ولی با وجود اینکه گلها و گیاهان قدرت رشد دارند و بزرگ میشوند همه شان به یک قدم و اندازه نمیروند! هر کدامشان به آن اندازه ای که خداوند برایشان انتخاب کرده، میروند. بعضی از گیاهان طوری خلق شده اند که وقتی به اندازه انگشت های دست ما میرسند، رشدشان کامل میشود، ولی قدم بعضی از گیاهان به یک ساختمان سه طبقه هم میرسد و وقتی درباره تمام این موضوعها فکر کردیم میتوانیم بگوئیم عالم گیاهی با شما و با توجه به عالم جمادی حالاً در واقعها را که خداوند خلق کرده است می شناسیم اما عالم های دیگری هم هست.

ترجمه: سهیلا صمیمی

۱۴

پدرش میگفت «من میخوام وقتی که بزرگ شدم بزرگترین خانه را داشته باشم» پدرش به او گفت «بعضی چیزها کوچکش بهتر است خانه ات را سبک نگه دار که راحت بتوانی آنجا خودت حمل کنی»
ولی حلزون کوچک به حرف او گوش نداد و زبر سازه یک برگ بزرگ کلم پنهان شد و آنقدر از اینطرف به آنطرف چرخید و چرخید تا فهمید چطور میتواند خانه اش را بزرگ کند. خانه اش همینطور بزرگ و بزرگتر میشد تا یک روز حلزونهای دیگر که در آن کلم بودند به او گفتند:

«مطمئناً حالا خانه تو بزرگترین خانه دنیا است». ولی حلزون کوچک باز هم چرخید تا جایی که خانه اش به بزرگی یک خربزه شد. آنوقت با تکلیف دادن دمش از چپ به راست یار گرفت که برآمدگیهای بزرگی روی آن بوجود بیآورد. آنوقت فوراً رفتن و کشیدن خودش و با زحمت زیاد روی آن آنرا رنگ آمیزی کرد. حالا دیگر خانه اش بزرگترین و زیباترین خانه دنیا بود و او خیلی از این موضوع لذت میبرد. روزی دسته ای پروانه از آنجا میگذشتند. یکی از آنها گفت «نگاه کنید. یک کلیسا» دیگری گفت «نه این یک سیروک است». آنها هیچوقت نمی توانستند حدس بزنند آنچه که

می بینند خانه یک حلزون باشد. خانواده ای از قورباغه ها هم سرراشان به برکه با تعجب ایستادند و تماشا کردند. آنها بعداً برای قاصد خانها اینطور تعریف کردند «هرگز منظره ای به این سخترگ ندیده ایم. یک حلزون

۱۶

دانه های شبم در نور خورشید صبحگاهی برق میزدند ، قارچهای قشنگ
و خال خال و برج مانند از بالا مثل گل ها موج میزدند ، یک کاج زیر سایه
سرخسی افتاده بود ماسه های گرد و صاف درست مثل تخم پرندگان بنظر
میرسیدند . حلزون کوچولو با خانه کوچکش این جا و آنجا میرفت و از زنده
خوشحال و راضی بود .

ترجمه گلنار سهبا رینی



کویک معمول با خانه ای به شکل کیک تولد! پمدتها گذشت حالاد بکراتها
همه برگهای کلم را خورده بودند و فقط چند ریشه از آن باقی ماند ، پور ، حلزونها
کم کم به کلم های دیگری رفتند ، ولی حلزون نادان کوچک نمیتوانست حرکت کند
چون خانه اش خیلی سنگین بود ، تنها ماند ، بود و چیزی هم برای خوردن
نداشت آرام آرام ضعیف و رنجور میشد بطوریکه بعد از مدتی از او چیزی باقی
نماند ، جز خانه اش و آنهم کم کم از بین رفت و همه چیز تمام شد و این آخرت
بود به اینجا که رسید اشک در چشمان حلزون کوچک حلقه زد ، و یکدفعه
بیاد خانه خودش افتاد و فکر کرد « من آنرا کوچک نگه میدادم تا وقتی بزرگ شدم
هر کجا که بخواهم بتوانم بروم » عاقبت روزی حلزون با خوشی و سبکی تمام راه افتاد
که دنیا را ببیند برگها به آرای با نسیم حرکت میکردند ، جاهایی که زمین مرطوب بود

۱۷

معلم ساده و فداکار

این سرگذشت زیبا و جالب یکی از برجسته ترین و جالبترین شخصیتها
بهائی یعنی خانم مارتاروت است . مارتاروت در شهر ریچورد در
آمریکا متولد شد ، و تحصیلات دانشگاهی خود را در شهر شیکاگو تمام کرد
و شغل آموزگاری و روزنامه نگاری را برای خود انتخاب کرد .

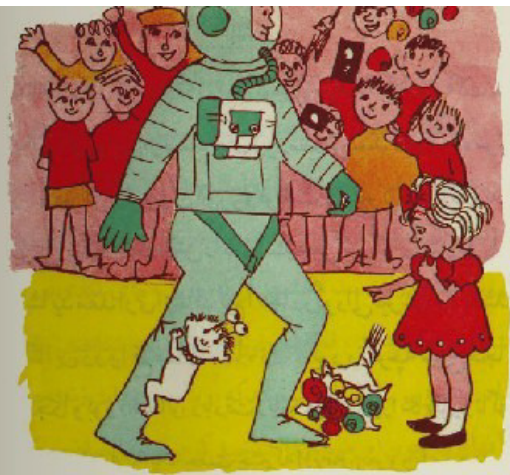
روزی در یکی از رستورانهای شهر پیترز بورگ با دیانت بهائی آشنا شد و
تصدیق کرد ، و از آن به بعد بود که زندگیش بکلی تغییر کرد . در سال ۱۹۱۲
به زیارت حضرت عبدالهء موفق شد و وقتی همیکل مبارک از بهائیها
همه دنیا خواستند که بمهاجرت بروند ، مارتاروت تک و تنها سوار کشتی
شد و به طرف آمریکا جنوبی حرکت کرد . از همان لحظه اول ذره ای
وقت تلف نکرد ، در کشتی که بود ، مسافری را دور خود جمع کرد و دیانت
بهائی را به آنها معرفی کرد . او به همه جا ، به آسیا ، آفریقا ، آمریکا و
استرالیا سفر کرد . و چون روزنامه نویس بود در روزنامه ها راجع به
سفرهایش مقاله مینوشت ، در رادیوم ، مارتاروت ، با صدای گرمش
از ایشو به آنسوی دنیا پیام عشق و صلح به افراد بشر میفرستاد .

او به ایران هم سفر کرد و همه جا بارشمار خویش وحدت عالم انسانی را که
حضرت بهاء الله بیان فرموده بودند تعلیم داد . به هندوستان هم سفر کرد
و بقول یکی از بهائیهای هندوستان تمام هندوستان را برای امر فرخ کرد
زندگی مارتاروت فقط در خدمت به امر و کمک به پشتیبت گذشت و برای انجام
این دو هدف از خوردن گند ششگ های بسیار نشان داد . حتی اگر بیماری سختی

هم داشت این کسانها سبب نمیشد که او را از خدمت باز دارد هیچگاه زندگی
را حق نداشت و چون میخواست پولش را صرف سفرهای تبلیغی بکند در خرج صرفه
میکرد . وقتی با هوایها با قطار یا کشتی سفر میکرد ، همیشه ارزانترین بلیط را میخرید
چون به این ترتیب پول بیشتری را میتوانست صرف تبلیغ امر بکند . مارتاروت ساده
و با محبت و عاشق امر بود این صفتها باعث شدند که صد ها نفر به امر حضرت بهاء الله
ایمان بیاورند و از جمله کسانیکه بوسیله او بهائی شدند «علیا حضرت ماری ملکه
دوم» بود . مارتاروت بیش از ۲۰ سال به امر خدمت کرد و تعالیم حضرت بهاء الله

را به مشرق و مغرب دنیا رسانید و حضرت ولی امر الله به اولقب رفخر
مبلغین و مبلغات اعطا فرمودند با زندگی پر مهر و فداکاری او
همیشه در دنیا خواهد ماند .

ترجمه: نهمه راسخ راشفی



«مون لینک» ماه زادکوجولو

زمانی که مسافرت به کره ماه ازحالا راحت تر شده بود و البته هنوز هم برای همه ممکن نبود. فضا نوردی در لباس نقره ای رنگ مخصوص با سفینه فضائی خودش بر روی ماه نشست. دلیل سفر او این بود که میخواست بفهمد آیا موجود زنده ای در ماه وجود دارد یا نه. اغلب مردم روی زمین اطمینان داشتند که در آنجا اثری از زندگی نیست. فضا نورد با احتیاط از سفینه بیرون آمد تا جستجویش را آغاز کند. هوا کاملاً ساکن و بی حرکت بود و نور کمی آنجا را روشن میکرد. خاک ماه مثل جواهر برق میزد و ولی هیچ صدائی بگوشش نمیزد و چیزی جز شن و ماسه و سنگ بچشمش نمیخورد. تنها کسی که آنجا دیده میشد

۲۱

خود فضا نورد بود و یک «ماه زاد» کوجولوی خجالتی که ساکت مشغول تماشا میاد بود. فضا نورد پس از جستجوی زیاد مطمئن شد که در ماه موجود زنده وجود ندارد. دفترش را بیرون آورد و نوشت «هیچ نوع نشانه زندگی.....» ولی قبل از اینکه جمله اش را تمام کند حس کرد که در نزدیکی او چیزی تکان خورد. شاید مقداری از خاک نرم آنجا در گودالی لیز خورده باشد ولی مطمئن نبود. اما این در واقع همان «ماه زاد» بود و اگرچه خیلی خجالت می کشید خیلی کنجکا بود. فضا نورد با دقت زیاد دوو برش را نگاه کرد و ناگهان نگاهش بر روی چیزی شبیه به یک جفت چشم که از زمین بیرون آمده بود خیره ماند. فضا نورد که به هیجان آمده بود ناگهان به نظرش رسید همه چیزهای اطرافش به حرکت آمدند ولی وقتی دوباره به دقت نگاه کرد همه چیز آرام و ساکن بود. مدتی که فضا نورد در آنجا سرگرم جستجوی دوباره شد کافی بود تا شعاع تریب ماه زاده خجالتی خودش را به سفینه او برساند. فضا نورد هر چه گشت هیچ چیز نیافت سوانجام معتقد شد آنچه اول نتیجه گرفته درست بوده است «هیچ نشانه ای از زندگی در ماه بچشم نمی خورد پس دوباره سوار کبوش شد و بطرف زمین پرواز کرد..... سفینه او درست در جای تعیین شده در اقیانوس افتاد درحالی که خودش خبر ندانست که شعاع تریب و کنجکا تریب ماه زاد را هم با خودش به زمین آورده است. آنروز تمام همشهریهای فضا نورد به پیشوازش آمده بودند سر تا سرخیابان پر بود از مردمی که دسته های گل و نوار و پرچمهای

۲۲



سوزمین من آرژانتین

بچه ها سلام. اسم من فرناندو است من و خواهرم سانتا با پدر و مادرمان در یک کلبه روستائی زندگی می کنیم. پدر من گا و چوان است. در اینجا به گا و چوان «گاو» می گویند سانتا کوچک است و به مدرسه نمی رود، هر روز صبح زود پدرم اسب قهوه ای رنگش را سوار میشد و مواز ترک آن می نشاند و به دهی که مدرسه ما در آنست می رساند. حتماً تعجب می کنید اگر بگویم وقتی که در کشور ما بهار فرامی رسد در اینجا برگ زرد درختان شروع به ریختن می کند و تا بهستان کشور شما با زمستان ما همزمان است، مادر ما همای می و بهمن تعطیلات تابستانی را می گذرانیم و ما همای تیرو مرداد موقع اسکی بازی و برف بازی است

۲۴

رنگ بدست داشتند. دختر کوجولوئی با موهای فرنی جلو آمد تا دسته کلی به او هدیه کند ولی ناگهان خشکش زد و به پای فضا نورد خیره شد. دسته گلش به زمین افتاد و فریاد زد: «نگاه کنید. آن چه جور چیزی است به لباس شما آویزان شده؟ آدم پت یا حیوان؟» راستش او یک «ماه زاد» بود که چون راه دیگری برای دیدن زمین نداشت مجبور شده بود به فضا نورد بچسبید. چشمهایش که روی پایه های بلندی بود به چپ و راست می گشت تا همه جا را ببیند. فضا نورد فوراً این چشمها را شناخت. همان چشمها بود که او در ماه دیده بود. بالاخره معلوم شد که در ماه موجودات زنده وجود داشتند که این یکی از آنها بود. چون این موجود جالب خیلی کوجولو بود فضا نورد تصمیم گرفت آنرا به خانه اش ببرد تا با بچه هایش «تام» پیرو «برجیت» بازی کند. نیمه شب بود که به خانه رسید. بچه هایش خواب بودند. روی کاغذی برای «ماه زاد» درست کرد و پستی نوی رویش کشید. لحظه ای نگذاشت که چشمهای خسته «ماه زاد» بسته شد صبح روز بعد در منزل او فضا نورد با بود. «ماه زاد» کوجولو را به چه ها دوره کرده بودند و متوجه از او چیزی پرسیدند. پیتر پرسید: «ماه زاد» کوجولو بگویم آیا تو واقعاً از ماه آمده ای؟ تام پرسید: «تو دختری یا پسر؟ با فاشو چیزی خوری یا با چنگال؟ اسمت چیست؟» برجیت گفت «چه گورن بند تشکی آیا این از سنگهای ماه است؟» «ماه زاد» با اوب و خجالت به تمام سئوالات آنها گوش داد و بعد دماغش اخاراند. چشمهایش را گرداند و گفت: «فیس فوس بیچ کوچ - کورید» و با این صدا که از خودش در آورد مثل این بود که به تمام سئوالات آنها جواب داد بچه ها از خوش فریاد میکشیدند: «اسمش فیس فوس است. اسم ماه زاد کوجولوی ما، فیس فوس است. نانام» نوشته: اورسینا زیگورنزیسده آلمانی «ترجمه گلنار مهاباد»

۲۳

وقتی پدرم به مزرعه برمی‌گردد ما درم‌گاه‌ها را از آغل‌ها بیرون آورده، واوی می‌خواند آنها را به چراگاه که به آن «پامپا» می‌گوینم ببرد. وقتی پدرم رفت ما مان‌شغول کارهای خانه می‌شود. ساعت‌ها با وجود اینکه پنج سال بیشترند از حسابی به او کمک می‌کنند. ما در مزرعه مان‌گندم و ذرت هم می‌کاریم. در زمستان‌ها که برف «پامپا» را پوشانیده و غلف کم است به گاوها ذرت می‌دهیم.

راستی می‌دانید «آرژانتین» یعنی چه؟ آرژانتین یعنی سرزمین فقره. پدرم می‌گوید اولین کسانی که از اسپانیا به اینجا مهاجرت کردند دیدند سرخ‌پوستان و اهالی اینجا گردن‌بندها و بازوبندهای فقره‌ای بکار می‌بردند. آنها پیش‌خود فکر کردند که باید در این سرزمین فقره زیادی وجود داشته باشد برای همین اینجا را سرزمین فقره نامیدند. اما این کار مثل این است که پسر ترسوئی را شیرزاد بنا مند یا اسم دختر زشتی را پرچی‌چهره بگذارند چون در اینجا فقره زیادی نیست. بابای گفت: اگر من جای مهاجرین اولیه می‌بودم اسم اینجا را «گندستان» یا «گوشه آباد» می‌گذاختم درست است که این چیزها در آرژانتین فراوانند اما من و سالتا فکرمی‌کنیم «آرژانتین» از آن اسم‌هایی که بابای گوید تشنگی‌تر است. شما چه می‌گوئید؟ پدرم لب‌اش تشنگی به تن می‌کند. کلاه او از همان کلاه‌های لبه‌داری است که حتماً در فیلم‌ها دیده‌اید او چکمه بپای می‌کند و پیک قبا هم بنام «پانچو» روی لب‌سهاش می‌پوشد.

این پانچوها از یک تخته نمد یا پشمی یک پارچه درست شده‌اند که نقطه‌سوراخی در میان آن برای جای سر پدید آورده‌اند. بابا بعضی شب‌ها که در چراگاه می‌ماند

از زمین «پانچو» به‌عنوان روانداز استفاده می‌کند. علاوه بر اینها با همه‌شده بک تازیانه برای داندن گاوها و بک‌کارد بزرگ همراه دارد. روزهای یکشنبه که مدرسه تعطیل است همه با هم به شهر «پوشوس آیرس» که دوازده کیلومتر قرار دارد می‌رویم. «پوشوس آیرس» پایتخت آرژانتین است و در خانه «پلاتا» از میان آن می‌گذرد. «پوشوس آیرس» یعنی هوای خوش و «پلاتا» یعنی سبزه رود. حتماً شما از این اسم‌ها خوشتان می‌آید: شهر و هوای خوش در اطراف «سینه‌رود» در «کشور زمین فقره». «شهر پوشوس آیرس» کاملاً با دهی که ما در آن زندگی می‌کنیم فرق دارد. آسمان‌خراش‌های بلند، اتومبیل‌های شیک و مردمی که در خیابان‌های شلوغ رفت و آمد می‌کنند همه برای ما تا زگی دارند.

می‌خواهم داستانی درباره کشورمان برایتان بگویم. این داستان را از معلم‌مان شنیده‌ام: سال‌های قبل بین کشور ما و کشور شیلی که در همسایگی ما قرار دارد جنگی بزرگ شروع شد، جوانان زیادی کشته شدند، کودکان بسیاری پدر و مادرشان از دست دادند و شهرهای قشنگی ویران شدند مردم دو کشور وقتی نتایج بد جنگ را دیدند با هم صلح کردند و پیمان آشتی بستند. آنها توپ‌های جنگی خود را در کوره‌ها ریختند و زوب کردند و با فلز آنها مجسمه‌ای از حضرت مسیح ساختند که صلیب در دست دارد و آناه نشانه صلح جاویدان. نامی‌ند این مجسمه هنوز هم در نقطه‌ای بر روی کوه‌های پر برف «آند» قرار دارد. در پایی‌ها مجسمه نوشته شده و تا این صخره‌ها و کوه‌ها عظیم پاره‌ها هستند شیلی و آرژانتین با هم می‌خواهند جنگید. ما این سوگند بزرگ را در پایی‌ها مجسمه حضرت مسیح یاد می‌کنیم. چه خوب بود اگر همه مردم دنیا جنگ و ستیز را کنار می‌گذاشتند و برادر و برادرزاده‌ها می‌کردند

از نرانی‌ها و اهورانیان - طهران

سرگذشت یک درخت



من درخت کاجی بودم. در جنگل هر روز شاهد رفت و آمد خرگوش‌ها و حیوانات دیگر بودم که زمستان برای پیدا کردن غذا به این طرف و آن طرف می‌دیدند. روزی در جنگل ایستاده بودم و اطراف را تماشا می‌کردم و یاد برگه‌ایم را نوازش می‌دادم همین‌شکلی را دیدم که بطرف یکی از دوستان و هم‌جنسان من که او هم درخت کاجی بود میرفت و بعد از چند دقیقه درخت را دیدم که تا لای و لگوبان بروی زمین افتاد بعد با درکامیون بزرگی شد که درخت‌های زیاد دیگری هم در آن افتاده بودند. روزها به تندی می‌گذشت و من هر روز شاهد بودم که چگونه درخت‌ها اینجا کند می‌شدند

و در کامیون روی هم بار می‌شدند. بهار که شد لک‌ها و گنجشک‌ها از شهر به جنگل برگشتند. در این موقع من از تک‌تک آنها می‌پرسیدم که درخت‌ها را ندیده‌اند لک‌لی گفت که وقتی از کنار دروخانه می‌گذشته تا یقی را دیده که از چوب ساخته شده بود و گنجشکی می‌گفت: در شهر که بودم درو پنجره‌های تازه دیدم و فکر می‌کنم که آن درو پنجره‌ها از درخت‌های جنگل درست شده باشند. یکروز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم که سرو صدائی شنیدم. بعد ناگهان سوزشی در پای خود حس کردم و بعد از مدت کوتاهی فهمیدم که مراه داخل کامیونی انداخته‌اند. نفید انستم چه سرنوشتی در انتظار منست از خودم می‌پرسیدم: آیا من دریا پنجره خواهم شد و یا تاین. مراه بک کارگاه نجاری بودند و بعد از پرچین‌های عجیب و غریبیکه تا آنروز ندیده بودم و به آنها دست‌گاه چوب‌بری می‌گفتند قرار دادند بعد هم مراه صورت تخته‌ای صافی در آوردند. صورتم را با چیز بوی تراشیدند احساس درد می‌کردم. اما باز منتظر بودم تا چه می‌شود. بعد مراه دست نقاشی بردند نقاش بارنگ سیاهی صورت و تمام بدنم را حسابی سیاه کرد. من از اینکه رنگ شدم بودم خیلی خجالت می‌کشیدم. دلم می‌خواست کسی مرا با این صورت و قیافه‌ی پند تا اینکه ماسوار بک ماشین کردند و به ساختمان تازه‌ای بردند. و بدو بار کو بیدند روزها به سکوت گذشت. تا یکروز صبح اطاعتی که در آن بودم شلوغ شد. سرو صدای زیادی بود. بچه‌های زیادی وارد شدند. بعد شخص دیگری آمد. و بعد از مدتی یکی از بچه‌ها را صدا کرد که بیای تخته سیاه. تازه فهمیدم که اسم من

تخته سیاه است. بعد منتظر شدم. چه بانکه چیز سفیدی روی من چیزهایی نوشت. وقت. و دیگری آمد. بعد مرا پاك كردند و دوباره نوشتند. خود آن آقا، که بعدها فهمیدم اسمش معلم است روی صورت من خیلی چیزها نوشت به تدریج فهمیدم که من وسیله ای هستم، و بچه ها از روی چیزهایی که معلم ویم می نوشت یاد داشت بومیدارند و یاد میگیرند. کم کم فهمیدم که اهمیت ارم. حالا سالها میگذرد. هر روز، روی من بسیاری چیزها مینویسند و پاك میکنند. و من عادت کرده ام. همیشه در کلاس هستم و وقتی بچه ها میروند استراحت میکنم. خیلی خوشحالم چون حالا لااقل تا زیادی دارم.

اسکیموها میدانستند

آیا تاکنون فکر کرده اید چرا به مردی که در سرزمین های سرد شمال زندگی می کنند اسکیمو میگویند؟ يك داستان قدیمی هست که میگوید سرخ پوستانی که در قسمت جنوبی سرزمین اسکیموها زندگی میکردند به آنها این لقب داده اند، که به معنی «گوشت خام خور» است. حالا من بعضی چیزهایی را که اسکیموها در زمانهای خیلی قدیم میدانستند و انجام میدادند برایتان میگویم.

اسکیموها میدانستند که میشود از آب شور دریا آب خوردن درست کرد. آنها در موقع ماهیگیری و شکار روی دریای یخ زده بدنیال قلمه بزرگ یخ که تقریباً آبی رنگ بودند می گشتند. این قطعات از سال گذشته یخ زده بودند و فقط در مدت کوتاه تابستان کمی آب میشدند ولی هنوز آب نشده دوباره رویشان یخ میزد. وقتی یخها در حال آب شدن در یخ زدن در پی بودند نمک به آهستگی از آنها خارج میشد و برای همین بعد از مدتی دیگر شور نبودند و اسکیموها این یخ های آبی رنگ را آب میکردند تا تبدیل به آب شیرین قابل خوردن بشود.

امروز ما هم از آب شور دریا آب خوردن میگیریم. کارخانه های بزرگی وجود دارند که در آنها انواع ماشین ها برای گرفتن و جد کردن نمک و املاح از آب دریا کار میکنند و این کار را با منجمد کردن آب دریا

چطور می شود صاحب يك دندان شیر شد

میگویند بچه ای که يك دندان شیر داشته باشد از هیچ چیز نمی ترسد. حتماً میگوید ممکن نیست یلبچه کوچولو صاحب دندان شیر درنده بشود، خیلی ها اینطور فکر میکنند ولی من يك دختر کوچولو کوچولو می شناسم که يك دندان بزرگ شیر دارد اسمش «سارا» است و خیلی دلش میخواهد که باشا درست بشود. من مطمئنم اگر برای شما بگویم که چطور و با چه زحمتی این دندان شیر را بدست آورده است از تعجب مات و متحیر خواهید ماند. داستان خیلی شیرینی است اما باید آنرا از دهان خودش بشنوید «سارا» را میتوانم در کتاب «خواهر وسطی» نوشته «میرایم ای. میسن» پیدا کنید بنشینید داستان خواهر وسطی چقدر قشنگ است باید حتماً خودتان آنرا بخوانید قیمت این کتاب هفت تومان است سید ام ممکن است برایتان گران باشد ولی راه های مختلفی هست که آنرا بخوانید. مثلاً اگر یکتا بچانه های کانون پرورش فکری کودکان در شهر خودتان جمع کنید آنرا دارند در کتابهای خیلی خوب دیگری هم دارند. من هر دفعه اسم چندتا از آنها را برایتان خواهم نوشت شاید هم از ما مان و با آنها هدیه بتواند بجا بیاورد. برایتان بفرستد یا از همه بهتر بفرستد تا آنرا جمع کنید وقتی هفت تومان شد آنرا بخرید و باین ترتیب برای خودتان کتابخانه ای درست کنید. بله... هر کاری زحمت دارد و بشود باین سادگی فهمید چطور میشود صاحب يك دندان شیر شد دیگر از هیچ چیز در دنیا ترسیدم مگر اینکه کتاب خواهر وسطی را بهتر ترتیب شده گیر آورده خواند. کتاب خواهر وسطی

نویسنده (میرایم ای میسن) مترجم علی صلحجو. انتشارات این سینا

این کتاب از طرف شورای کتاب بعنوان کتاب برگزیده سال ۱۳۴۹ برای سنین ۹ تا ۱۲ سال انتخاب شده است.

یا جوشانده آن و یا با استفاده از داروهای شیمیائی انجام میدهند. شما هم میتوانی از آب نمک. آب خوردن بدست بیاورید برای آزمایش سه تا شق نمک را در يك ظرف که نانیمه آب دارد بریزید و هم بزنید تا خوب حل شود، آب را بچشید شورا است. بعد در ظرف را بگذارید و آن را روی حرارت بگذارید و بجوشانید. بعد از چند دقیقه دو ظرف را بردارید و ارو نه روی میز بگذارید. در آن قطرات آب را بصورت عرق مشاهده میکنید. از آن بچشید شیرین است. در بخار آب که حالا سرد شده نمک وجود ندارد. ولی آب ظرف هنوز شورا است. چون نمک آن باقی ماند است.



باز هم تعداد زیادی نامه از شما رسیده و من سعی می کنم به همه آنها به تدریج جواب بدم . اول باید نکته ای را به همه بگویم که تا به حال چند بار گفته ام و آن در مورد عیبهائی هست که برای ورقا نقاشی می فرستند . هنوز هم عده ای از عیبه ها برای مسابقه نقاشی و نمایشگاه نقاشی های بزرگ می فرستند . شاید این دوستان هنوز فراموش کرده اند که نمایشگاه نقاشی در خرداد ماه برگزار و تمام شد . در شماره های پیش نوشتیم که از این به بعد اگر می خواهید نقاشی بفرستید ، به قطع کوچک ، یعنی به اندازه بقیه نقاشی های عیبه ورقا باشد تا من بتوانم آنها را در ورقا چاپ کنم . بهرحال این عیبه عزیز برای نقاشی فرستاده اند که از همه آنها تشکر می کنم و امیدوارم یار آوری مراجعات ر داشته باشند .

شایسته سنائی ، جهانشاه خادم ، فرزند ، صفاخانم ، ویدا ، اشرف ، بهرام ، سپهر میترا ، فرهار ، فردوس و ماشاء الله رستگار ، نژادشجاعی ، مهرنوش پیمانی ، فرید گلیانگا حمید وزه و روشن . فرید القائی ، آن نکته اصلاح شد از توبخیلی متشکرم و همینطور از بیژن محمدی ، بزودی از نقاشی ای که فرستاده است استفاده خواهیم کرد .

بچه های عزیزم با اینکه دو ماه از خبر مسابقه تازه ورقا گذشته ، اما تا حالا بجز چند نامه از شما خبری نرسیده است . این موضوع خیلی من را به فکر انداخت . شاید هنوز شماره های قبل عیبه بدست همه دوستان نرسیده ، یا شاید بعضی ها هنوز خوب متوجه نشده اند که مسابقه تازه ورقا راجع به چه موضوعی هست . پس از این به بعد ، هر شماره ، من سعی میکنم برای آن دسته از دوستان عزیزم توضیحاتی بدم تا کم کم متوجه بشوند ، یا شاید از توضیحات من خودشان بتوانند فکرها را تازه و قوی بکنند و مطالب نوشته ها قوی تر بنویسند . البته وقت کافی داریم . مسابقه تازه شروع شده و هنوز فرصت هست . در ضمن ننسید انم قبلاً نوشته ام یا نه . اما این مسابقه هم جایز خیلی نفیس و جالبی دارد که بعد به اطلاع همه دوستان میرسانم چون میخواهم اول خودتان آنها را حدس بزنید . شما باید سعی کنید ، حداقل روزی چند دقیقه فکر کنید و ایده های مختلفی را که دارید خوب بسنجید ، و متوجه شوید که کدام را میتوانی بهتر از همه انجام بدهید . من هم به شما کمک میکنم اگر هم سؤال داشتید بنویسید تا با نامه جواب بدم مثلاً سال قبل یکی از عیبه ها کاخیلی خوب و جالبی کرده بود به این ترتیب که از شما افراد خانواده اش سؤالهای مختلفی کرده و جوابهایشان را نوشته بود من پیشنهاد میکنم برای این دفعه شما هم همین این کار را امتحان کنید از پدر بزرگتان راجع به زمانیکه عیبه بوده سؤال کنید و هر چه میگوید بنویسید یا به مادرتان بگویند خاطره ای را که از شما دارد بگوید و خودتان بنویسید یا از پدرتان راجع به مسافرتها

دوستهای خوب در آن طرف دنیا

بچه ها تا بحال خیلی بدوست با هم صحبت کرده ایم اما فکر کنید چقدر خوب بود اگر آدم آن طرف دنیا هم دوستان داشت دوستان با زبانهای دیگر ، نژاد دیگر و از کشور دیگر کسی چه میداند شاید شما روزی و روزگاری وقتی بزرگ شدید همدیگر را دیدید . خیلی از شماها از من خوا بودید که برایتان آدرس بچه هائی را که در کشور های دیگر میخواهند با شماها مکاتبه کنند بنویسم یا این ترتیب شما میتوانی به کمک نامه دوستانه خیلی خوبی پیدا کنید و اگر سعی کنید این نامه را بزبان انگلیسی بنویسید خودتان هم کم کم زبان انگلیسی را بهتر یاد میگیرید . البته اگر نمیتوانید با انگلیسی بنویسید نامهتان را به فارسی بنویسید آن را همراه با آدرس دوستان به آدرس زیر برای خانم خمسی بفرستید ایشان نامه شما را ترجمه میکنند و بعد به همان آدرسی که خواستید برای دوستان خواهند فرستاد

میکند سؤال کنید . پس برنامه این دفعه ما اینطور شد که با اعضای خانواده و با اقوام و دوستان مصاحبه کنیم و نوار برای ورقا بفرستیم من همه این جوابها را در مسابقه شرکت میدهم . دفعه های بعد هم باز کارهای دیگری حواسم کرد . البته همگی میتوانی کارهای دیگری هم بفرستید شاید بکنند بخواهد اتفاقاتی را که روز اول مهر که مدرسه ها باز میشود برایش افتاده بنویسید آنها هم خیلی خوبت فقط باید قلم و کاغذ بردارید و شروع کنید . دوستان خوب ، ترانه قوفیقی ، شهرزاد خسرو بیانی ، شهر نویدی ، بهرام و پیمان فرید از اولین کسانی هستند که در مسابقه شرکت کرده اند . منتظر نامه های بعدی آنها و همه شماها هستم در این عکس چند نفر دیگر از بزرگان نمایشگاه نقاشی دوستان ورقا می بینید . یادتان باشد این دیگر فوت شماها است که در مسابقه « نوشته های دوستان ورقا » برنده شوید .

MRS. P. KHAMSI 10 ISAAC MILLER RD. WESTBORO MASS. 01581 U.S.A.

اما آدرس چند تا از بچه ها نیکه حاضرند از امریکا با شما دوست بشوند و مکاتبه کنند باز هم از آدرسها برایتان خواهم نوشت یادتان باشد وقتی با هم دوست شدید برای من هم نامه بنویسید

استفان هورت 2721 N. 48th AVE. OMAHA, NEBRASKA, 68105 U.S.A. و استفان سلوم 5011 PINKNEY STREET OMAHA, NEBRASKA, 68105 U.S.A.

